

1840V $\wedge$.

2-

کارنامه ادبیات داستانی

دلتنگی همیشه باقی می‌شود.

داستان‌هایی از غرب...

رفیق شامی

تنگی همیشه قاچاقی سوار می شود.

داستان هایی از غربت.

رفیق شامی

غزرا جعفر آبادی - صدیقه جعفری

ش. اک کیوان

طرح جلد: ش. رین فخاریان

چاپ: ج. خاچی پارت

شمارگان: ۱۰۰۰ قیمت چاپ: اول

شماره ی ثبت ۵۷۸۰ - سال: ۱۳۹۷

شابک: ۵-۶۸-۸۷۲۷-۹۶۴-۹۱

قیمت: ۲۴۰۰۰ تومان



www.Pjkeyvan.com

Pjkeyvan@gmail.com

تهران، خیابان سپید قرنی، کوچه ی حقیقت طلب، شماره ی ۳، واحد ۲۶ غربی
تلفن: ۰۲۱ ۸۸۸۰۴۲۴۹؛ همراه، ۰۹۱۲۸۱۴۱۰۳۳؛ دورنگار ۰۲۱ ۸۸۸۹۷۲۱۲

سروش	رفیق شامی، ۱۹۴۶م. - Schami, Rafik.
عنوان و یادآور	در مگی همیشه قاچاقی سوار می‌شود: داستان‌هایی از غربت. / رجم عذرا جعفرآبادی
مشخصات نشر:	ترن: پژواک کیوان، ۱۳۹۶
مشخصات ظاهری:	۱۷۰
فروست:	کارنامه: بیات داستانی. [بیستمین]
شابک:	۹۷۸-۶۸-۱۷۲۷-۹۶۴-۱
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا	
یادداشت:	Die sehn sucht fab... کتاب حاضر ترجمه کتاب... schwarz است.
موضوع:	داستان‌های آلمانی-- قرن ۲۰م.
موضوع:	German fiction--20 th century
رده‌بندی دیویی:	PT ۲۶۷۴/الف ۸د۸ ۱۳۹۶
شماره کتاب‌شناسی ملی:	۲۲۳۹۲۷۷

۹	پیش از شروع
۱۷	ابتدا اجازه اقامت
۳۷	پیک نیک با پلیسی جدید
۴۵	غصه‌ی آقای «مور» کار آمد
۴۹	عرب یا یونانی فرقی نمی‌کند.
۵۹	«محمت»
۶۳	فوتبال نه، نازی هرگز
۷۱	دفاعیات پرونده کلاه قرمزی
۷۷	«آندلس» همین پشت در است.
۹۹	اولین بوسه بعد از سه سال
۱۰۵	پوست زره پوش شده
۱۱۹	میان خواب و ترام
۱۲۳	کاکتوس یا لیمو
۱۳۷	مسافرت هیجان‌انگیز شکارچی «اوماک»
۱۴۹	نوگا از فرمان خوشش نمی‌آید.
۱۵۵	دل‌تنگی همیشه قاچاقی سوار می‌شود.
۱۵۹	آشغال‌دانی
۱۶۷	بعد از پایان
۱۶۹	بلدی

پیش از شروع

پدرم گفت: «بهترین وسیله با قطار است. با قطار، مسافرت بسیار زیبا است. از حلب تا استانبول، سوفیه، بخارست، وین و زالتسبورگ و بعد هم مونیخ و از آنجا به هیدلبرگ.»
من اولین نفر از خانواده بودم که به اروپا می‌رفتم. برای پدرم قطار همیشه مطمئن‌ترین وسیله بود. چند هفته‌ای بر سره تمام فکر و ذکر او، بررسی فاصله‌ی بین سوریه و آلمان شده بود. برای او قطار سریع‌السیر شرق، دیدنی قابل احترام بود. این قطار در طول هزاران کیلومتر از سال ۱۸۸۳ م. تا کنون، هر سه دقیقه تأخیر نداشته است. برای پدرم، این یک معجزه‌ی صنعت بود. او هیچ وقت چیزی را جمع به سادف آن قطار نشنیده بود.

مادرم می‌خندید: «بله تصادفی نداشته، ولی دزدی در آن فراوان است.» مادرم در کنار داستان‌های عشقی مصری، به داستان‌های پلیسی و سرپوستان، به خصوص جنایت‌هایی که در قطارهای با سرعت زیاد اتفاق می‌افتاد، بسیار علاقه‌مند است. او به پدرم که هیچ وقت به سینما نمی‌رفت، اخطار می‌کرد که چندان هم مطمئن نباشد! بود! زیرا در آن قطار، بسیار زرنگ و سریع هستند. او تعریف کرد. عمه با قطار سریع شرق، برای دزدان به پیش که در مونیخ پزشکی می‌خواند؛ از دمشق تا مونیخ رفته بود. از آنجایی که عمه پولدار بود فکر کرده بود، پسرش برای میهمانداری پول زیادی ندارد، مقدار زیادی بهترین گوشت خشک کرده در هوای آزاد، بادمجان ترشی با فلفل، زیتون، سه کیسه گندم پوست‌کنده، پنج کیلو قهوه، دو شیشه‌ی عسل، ده جعبه باقلوا و حلوا، پسته‌ی ساییده‌شده و شیرینی‌های دمشقی، پنیر گوسفند، سه کیسه باقلا و نخود و لوبیا، مقدار زیادی انجیر خشک و خرما همراه خود داشت. مادرم قسم می‌خورد که قطار در حلب، پیش از حرکت، سه ربع ساعت،

تاخیر داشته، فقط به خاطر ماشین باری کوچکی که بار عمه را آورده بود تا در قطار جای دهند. در قطار، قبل از عبور از مرز سوریه به ترکیه، ژامبون‌ها گم شدند. با این‌که عمه از آن‌ها به عنوان بالش استفاده کرده و خود را به آن‌ها چسبانده بود. در ترکیه باقلوا، خرما، پنیر و حلوا گم شد. در بلغارستان؛ باقلا، نخود و لوبیا و انجیر و در رومانی قهوه. مجارستانی‌ها آن قدر میهمان نواز بودند که عمه دوباره آرام گرفت. اما قبل از رسیدن به بوداپست، هر چه ترشی بود، گم و گور شد. هنوز به وین نرسیده، از سه گونی سنگین گندم پوست‌کننده، اثری نماند. این هم زیاد مهم نبود. پیش از رسیدن به زالتس‌بورگ، عمه ناچار بود، به توالت برود. در این زمان، تمام کارکنان قطار را دید که ظرف‌های غسل و کیک پسته‌دار را گذاشته‌اند و سوار مشا را حورده هستند و به جای این‌که از کارشان خجالت بکشند، مانند جوانان بی‌تربیت، ریاضت کشیدند و قهقهه می‌زدند. از زالتس‌بورگ تا مونیخ، وقتی پیر زن خسته، چرتش بر نمی‌آمد، آسیف، دستی و پالتوش گم شد. دزد از راه دل‌سوزی برای پیر زن، دسته گل سرخ، پاسپورت، عینک‌ارش را باقی گذاشته بود. او در فصل زمستان، با یک پیراهن، بدون حتی یک «پی‌است» پیش به سرش رسید. نه! مسافرت با قطار، اصلاً ممکن نیست.

مادرم مسافرت با قطار، از بیروت تا هامبورگ را یک مسافرت شاعرانه می‌دید. همان‌طور که مسئول آژانس در دمشق برایش توضیح داده بود. از بیروت، روزانه کشتی‌هایی به سوی ولوس در نزدیکی آتن، رنیز و یا هامبورگ در رفت و آمد هستند. مسافرت با کشتی، بسیار باشکوه، لذت‌بخش و امن است؛ مثل خانه‌ی خود آدم. پدرم از قیمت بسیار گران بلیط کشتی ناله می‌کرد. مادرم او را یادآوری می‌داد که این قیمت‌ها فقط برای غریبه‌ها است. برادر شوهر خواهرش در بیروت، ازدواج کرده است. البته او یک کشتی باری را هدایت می‌کند، ولی با ناخدا‌های دیگر آشنایی دارد و می‌تواند تخفیف بگیرد. بنابراین ما، پدر و مادر و من به طرف بیروت راه افتادیم. به آن‌جا که رسیدیم، مادرم دیگر دل توی دلش نبود. مثل این‌که همه‌ی عالم بر علیه ما اقدام کرده بود. کارگران بندر، ملوانان، و کلیه‌ی اداره‌های گمرک، به دلیل وضعیت بد کار در بیروت، قبرس، ونیز، تری‌یست، ولوس، هامبورگ، نیویورک و هتلولو اعتصاب کرده بودند. یکی از اعتصابیون، تمام بنادر اعتصابی را برای پدرم برشمرد، او با زخم زبان گفت: «این‌که کارگران بندر هتلولو

اعتصاب کرده‌اند، مرا بیش‌تر از همه دلخور کرده است. این نتیجه‌ی فیلم‌هایی است که تو تماشا می‌کنی. قطار سریع‌السیر شرق، پادشاهان را به مسافرت می‌برد، آن وقت زن من، آگاتا کریستی را قبول دارد و به مسافرت شاعرانه دریا علاقه‌مند است. «او در تمام شب یک بند ادامه داد. بعد از این شکست، مادرم با دل‌خوری، مسافرت با قطار را قبول کرد. اما برای مسافرت با قطار، ناچار بودیم، دوباره به دمشق برگردیم و من اصلاً موافق نبودم. به عقب برگشتم، نه تنها برای مسافر خوش‌یمن نیست، بلکه شروع نشده، برابر با شکست بود. زمان هم خیلی محدود بود. اواسط مارس بود. من می‌بایست اول آوریل، در هیدلبرگ باشم. باید بودا و تریه کنم، آزمایش‌های پزشکی را انجام بدهم، تمام تقاضاها و فرمالیته‌ها را انجام دادم. تا بتوانم سر وقت در زمان شروع ترم، مدرسه را آغاز کنم. از چیزی که بیزار هستم، ترسیدن است؛ چه تأثیر باشد چه سینما و یا ملاقات با دوستان، بهتر می‌دانم که اصلاً تروم را پذیریم. در ضمن، شهر زیبای بیروت، در این دوران چندان آرام نبود. فلسطینی‌ها، فالانژیست‌ها، دست‌رستی‌ها و چپی‌ها، همه با اسلحه‌های گوناگون قدرت‌نمایی می‌کردند که روز بعد دامن را نیز گرفت. یک راه‌پیمایی برای فلسطینی‌ها و مخالفان آن‌ها به راه بود. پلیس بی‌هیچ تفاوتی به هر دو حمله کرد، شاید این تنها موردی بود که پلیس با عدالت همه را لت و پار می‌کرد.

من برای خرید به مرکز شهر رفته بودم که ناچار شدم به خیابان‌ها، آشک‌آور، فرار کنم. بعد از ده دقیقه دویدن که هلاک شده بودم، به نظرم رسید، تمام بیا را بهی آشک‌آور فراگرفته است. راه را هم گم کردم. پیرزنی در خانه‌اش را باز کرد و مرا زد. جوان بیا داخل خانه».

داخل خانه، مورد توجه و میهمان‌نوازی و مهربانی بی‌نظیری قرار گرفتم. این خانم مهربان، یکی از تحصیل‌کرده‌های کشورم بود. وقتی شنید، من قصد مسافرت به هیدلبرگ را دارم، در میان سرو صدای تیر و تفنگ و پرتاب سنگ که خانه را می‌لرزاند، شروع کرد به خواندن شعر «من دلم را در هیدلبرگ گم کرده‌ام». بعد هم متوجه شدم که خانم زبان فرانسه را بسیار عالی صحبت می‌کند. با افتخار کتاب‌خانه‌ی بزرگ خود را نشانم داد. هیچ وقت فراموش نخواهم کرد، چه طور ناگهان با چشمانی دریده از ترس مرا نگاه کرد و به فرانسوی

قسم داد. «عجله کن و هر چه سریع‌تر به هیدلبرگ برس. جنگ داخلی به زودی دامن‌گیر همه خواهد شد. «من شربتی را که به آن میهمان شده‌بودم، نوشیدم و با عجله خارج شدم. دوران، آماده‌ی جنگ داخلی در لبنان بود. البته چهار سال بعد آغاز شد و آثار آن هنوز هم بر طرف نشده و شاید همیشه بر چهره‌ی مردم و کشور باقی بماند. تمام نیروی‌های داخلی و خارجی می‌کوشیدند، قدرت را در لبنان قبضه کنند. ساکنین لبنان چیزی نمی‌دانستند. تنها چند پیامبر، مانند این زن، فاجعه را بو می‌کشیدند و احساس می‌کردند، انفجاری مهیب خواهد رسید. انفجار آمد، بدتر از آن‌که تصور می‌رفت. من تنها می‌خواستم بروم. یک بلیط پرواز به برلین خریدم که از فرانکفورت می‌گذشت. در وقت شام آخر، پدرم ته دلم را کاملاً خالی کرد. او گفت: «من هیچ وقت زندگی‌ام را به یک پروانه نمی‌سپارم.»

من ترسیده‌بودم. انسان یک جانور زمینی است. سوار چندین تن آهن می‌شود که از زمین بلند شده و در هوا پرواز می‌کند. به این امید که تمام پیچ‌ها و چرخ‌دنده‌ها درست عمل خواهند کرد. در طول سه ساعت پرواز، هیچ اتصال برقی و غیربرقی به وجود نخواهد آمد، هیچ پیچی سل نمی‌شود. من اولین و آخرین پرواز من بود. من، مادر و پدر و عمه‌ای که یک هفته‌ی تمام، بر مرا به از پذیرایی کرده بود را بغل کردم و خداحافظی. به سوی هواپیما روان شدم. دستگاهی به نام ان زمان می‌بایست پیاده‌تاکنارش رفت. در بالای پلکان برگشتم. درست مثل فیلم‌هایی که، بسیار دیده‌بودم. در جهتی که بدرقه‌کنندگان ایستاده بودند. دست تکان دادم. آن‌ها صداهای دیگر، پشت نرده‌ها ایستاده بودند. وقتی در هواپیما جا گرفتم، کمی آرام‌تر شدم. داخل هواپیما، مانند یک اتوبوس بود. صدایی از بلندگوی هواپیما برخاست. «به دلیل شرایط موجود و زمان تعمیر، از مسافران خواهش می‌کنیم، هر چه زودتر هواپیما را ترک کنند و در اتوبوس بایستی که در انتظار هستند، سوار شوند. ما با یک هواپیمای دیگر به قصد برلین پرواز خواهیم کرد.»

آخرین مسافری بودم که با زانوئی لرزان، راهرو میان صندلی را طی کردم. لحظه‌ای فکر کردم که یاسرعارفات هم از در هواپیما بیرون رفت. من آن‌قدر غرق در افکار خود بودم که توجهی به این کپی برابر با اصل نکرده‌بودم. اصل این کپی با فاصله‌ی زیادی در اردن بود. در من احساسی از گناه سر برداشت که پدر و مادرم، مانند بقیه‌ی بدرقه‌کنندگان از

جریان باخبر خواهند شد. بیرون از هواپیما روی پلکان بر حیرتم افزوده شد. یک گروه مخصوص، با سگ‌هایی تنومند و مهندسین، در اورکت‌های غیرمعمول پلیس، هواپیما را در میان گرفته بودند. در فاصله‌ای که بقیه‌ی مسافران سوار اتوبوس می‌شدند، کپی عرفات، با اسکورت دو نظامی، سوار خودرو جیپ نظامی شد و دور شدند. یک کاسب سیاه‌پوست یمنی، کنار من ایستاده بود و پلیس‌های غیرمعمول را نگاه می‌کرد. زیرلبی گفت: «این‌که خرابی موتور نیست. حتماً بمبی در کار است. برادر عرفات برای ماموریتی مخفی به اروپا می‌رفت. ر شرمندگی چیزی نمانده بود که قالب تهی کنم. می‌دانستم پدرم تا یک ساعت دیگر، با حق و حجب و ادب و امانت‌داری که چرب خواهد کرد، دلیل اصلی را خواهد فهمید.

اشتباه نکرد. پدرم همه چیز با خبر بود، و البته به مادرم چیزی نگفته بود. حقیقتاً قصد ترور برادر عرفات را داشت. د که شباهت عجیبی هم به او داشت. ما را سوار هواپیمایی قراضه‌تر کردند. سرپیما، بی‌قاعده بود که بیش‌تر از روی اجبار به هوا برخاست، تا طبق وظیفه و عمل‌کرد مکانیکی خود، به‌تدریج یک ماشین رخت‌شویی اسقاط می‌لرزید. از دو جای آن، مایعی با بوی عجیب و غریب روی من روان می‌ریخت. خدمه‌ی هواپیما هم، مانند همه‌ی شرکت‌های ارزان؛ بدرفتار، نامرتب، خسته و بی‌علاقه به کار بودند. ما از روی ابرها به سوی شمال غربی، در جهت غروب، برخیزیم. پدرم می‌کردیم. آن هم در آسمانی با زیباترین غروبی که من تا آن روز دیده بودم. خلبان، مردی بی‌اندازه چاق که پیراهن سفیدش به طور حتم بیش‌از یک هفته، تنش را ترک نکرده بود. دشنام به دهان از اتاقکش بیرون آمد و پشت پرده‌ای کشیف در آخر هواپیما گم شد. روان با ای بلند شروع به خوردن و نوشیدن کرد. در ضمن با میهمان دار زن هواپیما شوخی هم می‌کرد. هواپیما تکان‌های شدیدی را تحمل کرد. کمک‌خلبان، مردی خسته از کم‌خوابی، دوان بیرون آمد و به سوی قسمت آخر هواپیما دوید. او نیز پشت پرده گم و گور شد. اما بلافاصله، صدای داد و فریاد، دشنام و یک سیلی به گوش رسید. با دانستن این‌که، هواپیمای ما بدون خلبان، روی ابرها با سرعت زیاد پرواز می‌کند، مرا در جای خود خشکانده بود. خلبان طول راهرو را طی کرد. کمک‌خلبان، مانند گوسفندی که به کشتارگاه می‌رود، به دنبال او روان بود. بعد از زمانی کوتاه، خلبان دوباره بازگشت و حدود نیم ساعت، با صدای بلند، به

خوردن و نوشیدن پرداخت. کمک‌خلبان هم دوباره آمد، ولی این بار جرات نکرد پشت پرده برود. از بیرون شروع به خواهش و تمنا که خلبان به کمکش بیاید. خلبان راضی بیرون آمد. روی شانه‌ی مردک زد و دنبال او تلخوران راهرو را طی کردند. با هم به اتاقک وارد شدند. مه غلیظی، از بوی عرق تن آمیخته به بوی سیگار همیشگی با بوی الکل، همراه او در هواپیما به پرواز درآمد. غذا آوردند که اکثر مسافرین، دست نزده پس فرستادند. غذای نفرت‌انگیزی از پلاستیک سرد شده، با ژلاتینی رنگ‌کرده، آب سیاهی که خود می‌بایست، از پودر قهوه و آب ولرم، قهوه درست می‌کردیم. آن‌چه برای ساخت قهوه داده بودند، بوی کفش کهنه می‌داد و همان مزه را هم. روی یونان بودیم. ناگهان صدای زن میهمان‌دار با دلب‌دارم: «لامت بستن کمربندها بر پیشانی سقف هواپیما نقش بست. هیچ‌کس لاریزم میهمان‌دار را در راهرو میان صندلی‌ها و صداهایی را که از بلندگو پخش می‌شد، نفهمید. اما مثل من متوجه شده بودند که هواپیما در حال از دست دادن ارتفاع است. قسمت عقب هواپیما به طرف پایین شیب برداشته بود. یکی از میهماندارهای زن را که مست بود و به زحمت رانده را تلخوران پیش می‌آمد دیدم، مثل کج سفید شده بود. حال من هم متقلب بود، ولی پیش از این به صندلی‌ها را سفت نگه دارم، کاری از دستم بر نمی‌آمد. هواپیما دوباره رو به راه شد و شروع به بالا کشیدن خود کرد. خلبان، دیگر اتاقک را ترک نکرد. ما به زودی در تاریکی پرواز می‌کردیم. قلب من چنان می‌زد، که می‌خواست از جایش بیرون بپرد و از این اسارت ناخواسته خود نجات دهد. وقتی تپش قلبم آرام‌تر شد، که چرخ‌های هواپیما زمین فرودگاه برلین را لمس کرد. مسافران، جهت فرود به سلامت، به یک‌دیگر تبریک می‌گفتند. پیرمردی، دست‌های خرد را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: «خداوند رحیم است. من تمام مدت دعا کردم.»

داخل صف جلو اتاقک کنترل پاسپورت، از یک مصری جوان که از استرالیا با همین هواپیما تا برلین آمده بود، شنیدم که برای بغل‌دستی‌اش، یک توسی نی‌مانند می‌گفت: «امروزه روز مسافرت مثل آب خوردن ساده شده‌است. صبحانه پیش‌خواهرم در سیدنی و شام پیش همسر در لندن و یا برلین. زنم یک طراح مد لباس است و مثل من به راحتی به مسافرت می‌رود. من چنان به قهقهه افتادم که دل‌ریسه گرفتم. شاید اعصاب من، بعد از

این همه دلهره، نمی توانست چنین شوخی بی نمکی را بپذیرد. بغل دستی های من سعی داشتند، مرا آرام کنند، ولی هر بار که خواستم، دلیل خنده ام را برای مرد مصری که بهش برخورد کرده بود، توضیح بدهم؛ قهقهه مانع می شد. میان قهقهه تنها کلمات «به سادگی آب خوردن، ... آگاتا کریستی، ... قطار سریع السریع شرق، ... آب خوردن، ... هونولولو، ... عرفات، ... بمب، ... خلبان و میهماندار مست» برای خودم، چیزی قابل شنیدن نبود. هیچ کاری نمی توانستم برای خودم بکنم. از همه بدتر، مصری چاق هم، بدون این که چیزی از حرف های من فهمیده باشد، می خندید. قیافه ای من، حتما بسیار خنده دار شده بود. موقع کنترل پاسپورت، من درد محسوس بی داشتم. سعی کردم، خودم را جمع و جور کنم. پاسپورت را به داخل باجه دادم. سعی کردم جدی باشم و مقداری هم ترس در نگاهم باشد. تمام پلیس های کنترل در تمام دنیا چنین توه می دارند. ناگهان فریاد مصری بلند شد. «آقای من، این چمدان من نیست. شما اثبات بدهم. برداشته ام. چمدان من هم از چرم قهوه ای است، ولی پر از وسایل گران قیمت بود. ... این پیراهن من است، اقا کراوات و کت من کجاست؟ دوربین با ارزش من کجاست؟ «کارمند گسرت، با این اعتباری شانها را بالا انداخت. در این چمدان خالی چیزی برای توقیف یا ارزیابی وجود نداشت. چمدان را به کناری سر داد و با حرکت دست خواست که مرد مصری کنار برود.